به نام
خداوند
زیباترین
قصّه‌ها

سرشناسه: میرکیایی، مهدی، ۱۳۵۲.
عنوان و نام پدیدآور: هنوز یک نفر باقی مانده، نویسنده، مهدی میرکیایی، تصویرگر، مریم فاضلی.
مشخصات نشر: تهران، امیرکبیر، کتاب‌های شکوفه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۳۶ ص. مصور.
فروست: مجموعه روزی روزگاری ایران- ۹
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۵۸-۱
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۵۷۱-۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی-قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian-20th century
شناسه افزوده: فاضلی، مریم، ۱۳۶۶، تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸[ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۳۸۸۲۵



کتابهای شکوفه
دفتر کودک و نوجوان
انتشارات امیرکبیر
www.amirkabirpub.ir

همه‌ی حقوق محفوظ است

آدرس: تهران
خ جمهوری اسلامی
تقاطع خ سعدی
پلاک ۲ / کدپستی:
۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

عنوان: روزی روزگاری ایران / ۹ / هنوز یک نفر باقی مانده
نویسنده: مهدی میرکیایی
تصویرگر: مریم فاضلی
مدیر هنری و طراح گرافیک: امیر علایی
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۰۵ / چاپ دوم ۱۴۰۵
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپخانه، صحافی و لیتوگرافی: فیض
تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲ / ۰۲۱-۶۱۲۸
فروش اینترنتی: www.amirkabirpub.ir
@Shokoofepub
Shokoofeamirkabirpub



مجموعه روزگار روزی روزگاری ایران ۹



هنوز یک نفر باقی مانده

نویسنده:
مهدی میرکیایی
تصویرگر:
مریم فاضلی

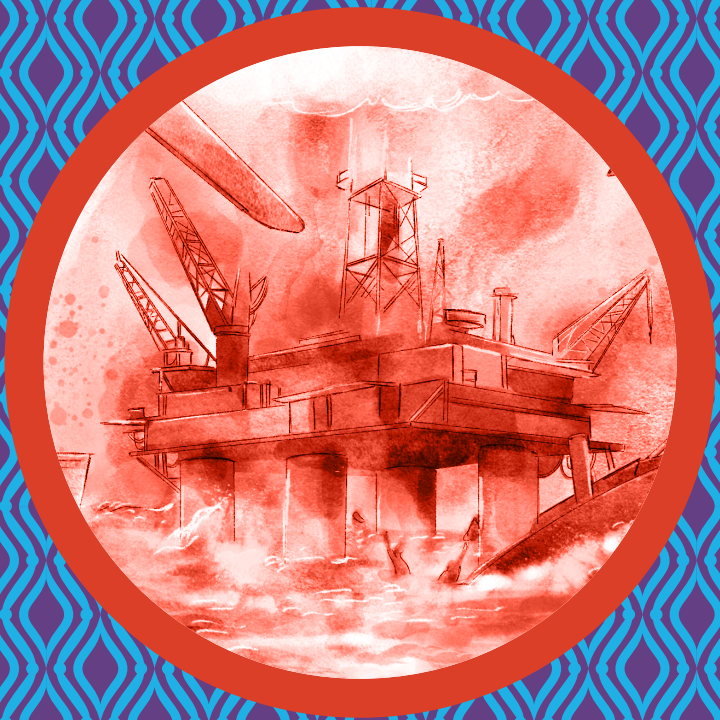

صدام حسین، حاکم پیشین عراق، در شهریور ۱۳۵۹ به ایران حمله کرد. در آذر همان سال، نیروی دریایی ایران، عملیات «مروارید» را آغاز کرد و نیروی دریایی عراق را تقریباً نابود کرد. این عملیات با حملهٔ نیروی دریایی ایران به یک سکوی نفتی عراق به نام سکوی «البکر» آغاز شد و پس از آن نیروی دریایی ایران به‌خصوص ناوچهٔ «پیکان» با کمک جنگنده‌های نیروی هوایی، بسیاری از ناوچه‌های عراقی را شکار و غرق کردند. بعد از عملیات مروارید، ارتش عراق دیگر در خلیج فارس حضور نداشت و جنگ با ایران را فقط با کمک نیروهای زمینی و هوایی خود ادامه می‌داد.



طواش[1] عرب گفت: «دروغ می‌گویی. من را مسخرهٔ خودتان کرده‌اید.»

عقیل گفت: «شاهد دارم حاجی... به جان خودم دروغ نمی‌گویم. مجبور شدم همهٔ صدف‌ها را بریزم توی آب.»

طواش به قایقی تکیه داده بود که روی شن‌های ساحل به پهلو افتاده بود. ترکه‌ای دستش بود و آن را به شن‌های کنار پایش می‌کوبید. گفت: «من مسخرهٔ تو هستم که دائم از کویت به بندر بیایم و دست‌خالی برگردم؟ بار اول گفتی بابام اسیر شده، خودم به صید می‌روم و پولت را می‌دهم.

۱. تاجر مروارید

دست‌به‌سرم کردید و برگشتم. دفعهٔ دوم گفتی صیادها صیدگاه را جارو کرده بودند و چیزی برای من نمانده بود. می‌روم نزدیک سکوی نفتی که کسی جرئت ندارد برود. آنجا پر از صدف است، خیالت راحت باشد. با همین حرف‌ها من را دست‌خالی برگرداندی. حالا هم می‌گویی قایق را پر از صدف کردم اما درگیری شد و مجبور شدم خالی‌اش کنم. تو بودی این همه دروغ را باور می‌کردی؟ دفعهٔ چهارم می‌خواهی چه‌چیزی سرهم کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟»

عقیل به بدنهٔ قایق اشاره کرد: «ببین حاجی، ترکش خورده. جنگ بود. دیروز سکوی البکر[۲] را منفجر کردند. اخبار را ندیده‌ای؟»

طواش ترکه را به طرف آب انداخت و گفت: «من اخبار را نمی‌خوانم.»

بعد انگشتش را به نشانهٔ تهدید تکان داد و گفت: «تو هم بدان که همین امروز می‌روم و سفته‌های پدرت را اجرا می‌گذارم. از بس دروغ شنیدم خسته شده‌ام. حالا یا خودش هست و قایم شده یا راست می‌گویی و اسیر شده. فرقی نمی‌کند. وقتی غایب باشد اموالش را، همین خانه‌ای را که در بندر دارید، به حراج می‌گذارند تا پول من را بدهند. پدر تو مرواریدهای امسال را پیش‌فروش کرده. پول را گرفته‌اید و خورده‌اید و حالا من را سر می‌دوانید.»

۲. سکوی نفتی بزرگی که عراق پیش از جنگ از آن برای صادرات نفت استفاده می‌کرد و در دوران جنگ برای دیده‌بانی کشتی‌ها و ناوهای ایران در خلیج فارس

طـواش سـال‌ها بـود کـه بـه بنـدر می‌آمـد و بـا صیادهـای مروارید معاملـه می‌کـرد؛ بـرای همیـن فارسـی را خیلـی خوب حرف مـی‌زد. ایـن بار گفـت: «یادم نمی‌آیـد یـک بچهٔ سـیزده، چهارده‌سـاله چند بار من را دست‌به‌سـر کرده باشـد.»

عقیـل چنـد نفـر از اهالـی جزیـره را می‌دید کـه از دور بـه آن‌ها نـگاه می‌کنند؛ انـگار نگـران بودنـد که پایان کار چه می‌شـود. بـه خانه‌هایی نگاه کـرد که دور از سـاحل، بـا دیوارهای سـفید و پنجره‌هـای کوچک، زیـر نور آفتاب می‌درخشـیدند. نگـران بـود مـادر یا خواهـرش از روی بام، آن‌ها را زیر نظر داشـته باشـند.

گفـت: «حاجـی، سـروانی کـه بـا مـن بـود شـاهد بود کـه صدف‌هـا را بـه آب ریختـم. بیـا برویـم تـا همه‌چیـز را برایـت تعریـف کنـد.»

طـواش از جـا بلنـد شـد و چند قـدم به طـرف دریا برداشـت: «به روبـاه گفتند شـاهدت کیسـت؟ گفـت جنـاب سـروان. ایـن جنـاب سـروان تـو هـم می‌آیـد که دوباره سـر مـن را شـیره بمالد.»

عقیـل دنبالـش رفـت و کنـارش ایسـتاد: «حاجـی، بابا هم همان جا اسـیر شـد. رفتـه بـود نزدیـک سـکو. مطمئـن بـود امسـال کـه جنـگ شـده هیچ‌کـس جرئت نکـرده بـه آن صیـدگاه بـرود. بـرای همین آنجـا پر از صدف اسـت. رفـت و تا چند روز از او بی‌خبـر بودیـم تـا این‌که یکـی از اهالی جزیـره صدایـش را از رادیو عراق شـنید. بـا بقیـهٔ سـربازان اسـیر بـرای خانـواده‌اش پیغـام فرسـتاده بـود. بیـا برویم

همین آدمی را که خبر اسارت بابا را آورد نشانت دهم.»

طواش با کلافگی سر تکان داد و از گوشهٔ چشم عقیل را نگاه کرد: «این‌قدر پای همشهری‌هایت را وسط نکش. دست همه‌تان توی یک کاسه است.»

عقیل گفت: «این همه صبر کرده‌ای حاجی، چند روز دیگر هم صبر کن. مهمان ما باش. دوباره می‌روم و با قایق پر برمی‌گردم. صیدگاه نزدیک سکو پر از صدف است. امسال دست نخورده.»

طواش به دریا خیره مانده بود، پوزخندی زد و گفت: «تو می‌روی و بعد از چند روز یکی می‌آید و می‌گوید این پسر هم اسیر شد.»

عقیل گفت: «نه حاجی... نه... جناب سروان می‌گفت حالا دیگر دریا امن شده. گفت بیشتر ناوچه‌های عراقی غرق شدند. گفت نیروی دریایی عراق در جنگ دیروز تقریباً نابود شد. دیگر دریا ناامن نیست. نمی‌دانی چه جهنمی به پا شده بود حاجی... من قایقم را پر از صدف کرده بودم و همان جا می‌خواستم صدف‌ها را باز کنم و وارسی‌شان کنم و مرواریدها را دربیاورم. یک‌دفعه صدای انفجار بلند شد، آن هم چند تا. دود سیاهی از چند گوشهٔ سکو بلند می‌شد. بعد هم صدای تیراندازی آمد. من خیلی دور بودم. شبح سکو را می‌دیدم که مثل غولی روی آب ایستاده بود. سکو خیلی